

● نگاهی اجمالی به سیر تحولات اسپانیا ●

● بیژن رضایی ●

در فاصله بیست سالی که از مرگ فرانکو - در سال ۱۹۷۵ میلادی - می‌گذرد، کشور اسپانیا با از سرگذراندن تحولانی شگفت‌انگیز، عقب‌ماندگی چند صد ساله خود از دیگر کشورهای اروپای غربی را تقریباً در تمام زمینه‌ها پشت سر نهاده و از کشوری در سطح ترکیه در سال ۱۹۵۰ میلادی، به یکی از قدرت‌های متوسط جهان تبدیل شده است. در نتیجه این تحولاتی که برفقاری رژیم مشروطه سلطنتی، نظام پارلمانی، پایان دادن به سنطه ارتش و کلیتاً در قدرت سیاسی، رشد اقتصادی سریع و ایجاد یک سیستم نوین خودمختاری برای تنظیم مناسبات ملیت‌ها از آن جمله است، قدیمی‌ترین دیکتاتوری اروپا به صورت یکی از دموکراتیک‌ترین کشورهای این قاره درآمده است.

قبل از شکل‌گیری «ملیت»‌ها به مثابه پیش‌قراول «ملت»‌های جدید و پیدایش همبستگی ملیتی و ملی، اروپا شاهد جماعات قومی و اجتماعات وسیع مذهبی و همبستگی نسبتاً محدود قومی و هم‌پیوندی گسترده‌تر مذهبی در قالب امپراتوری‌های عظیم بود. گذشته از این، اروپا در سراسر قرون وسطی تنها منطقه‌ای از جهان بود که در آن، سیستم چند پارگی و تقسیم قدرت سیاسی (میان شمار متعددی از شاهزاده‌نشین‌ها و ارباب‌نشین‌ها که به «فئودالبنه» معروف است)، غلبه داشت. شکل‌گیری «ملیت»‌ها در این شرایط، حاصل یک رشته تحولاتی بود که شالوده‌های هر دو نوع همبستگی سنتی قومی و مذهبی را تضعیف و تخریب می‌کردند: از سوئی، خاندان‌های سلطنتی در شرایط اضمحلال قدرت و کنترل امپراتوری‌های «زم» و «بیژانس»، می‌خواستند شاهزاده‌نشین‌ها و ارباب‌نشین‌هایی را که هر یک خواهان حفظ خودمختاری فئودالی‌شان بودند، زیر قدرت مطلق خود متمرکز و متحد کنند؛ از سوی دیگر، گروه‌هایی از استادان پیشه‌ور و تجار و صرافان و بانکداران که در حال تبدیل به بورژوازی بودند، برای خلاص شدن از چنگ موافقی که این واحدهای فئودالی در برابر فعالیت گسترش‌یافته مبادله و گردش کالا به وجود می‌آوردند، مبارزه می‌کردند.

این اوضاع موجب شکل‌گیری ائتلافی میان خاندان‌های سلطنتی خواهان قدرت مطلق در قلمروی وسیع‌تر و بورژوازی خواهان گسترش مرزهای نجاری و بازار داخلی

شد و همین ائتلاف بود که از خلال تضادهای درونی خود و پس از گذار از تحولاتی، که در برخی کشورها به نوع انقلاب ضدنودالی و برقراری جمهوری دموکراتیک انجامید (آمریکا و فرانسه)، و در برخی دیگر به تحمیل یک سازش ضدنودالی و ضد مطلقه به اشرافیت منجر شد (هلند و بریتانیا) - ابتدا «ملیت» ها و سپس «ملت» های جدید را به وجود آورد. این پروسه که در مراحل اولیه با وجود مذهب دولتی و دموکراسی محدود به اشرافیت معین از جامعه خلاصه می شد، با توسعه و تعیین تحولات دموکراتیک به جدائی عرصه «خصوصی» و «مقدس» مذهب و عرصه «عمومی» و «دنیوی» دولت و مشارکت توده‌ای در سیاست نائل شد و نهادهای سستی قدرت، یعنی کلیسا و ارتش را تابع نهادهای دموکراتیک کرد.

وضع اسپانیا در میان مجموعه کشورهای اروپای غربی استثنائی بود، زیرا حمله اعراب به اسپانیا در سال ۷۱۱ میلادی، سیر تحولات اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و مذهبی این کشور را از جریان عمومی که در اروپای غربی در حال تکوین بود، منحرف نمود. سلطه اعراب و خلافت اسلامی دمشق با کنترل تقریباً کامل سراسر شبه جزیره ایبری (به جز مناطق کوهستانی محدود) از مرکزی واحد، قبل از هر چیز مانع پیدایی تقسیمات فئودالی قدرت سیاسی در اسپانیای مسلمان (با «اندلس») و شکل‌گیری در باب‌نشین‌های خودمختار شد. بنابراین، در هزاره‌ای که نقاط دیگر از اروپای غربی شاهد وجود و توسعه شاهزاده‌نشین‌ها و ارباب‌نشین‌های مستقل بود، اسپانیا زیر سلطه دستگاه متمرکز اداری و نظامی و مالی، خلفای عرب به سر می‌برد. حتی «فتح مجدد اسپانیا» (*La Reconquista*) یا رهائی از سلطه اعراب نیز که در نتیجه مبارزه طولانی چند صدساله میان مسیحی‌ها و مسلمانان و تسخیر گام به گام و شهر به شهر اسپانیا توسط مسیحی‌ها بود، که بالاخره در پایان قرن ۱۵ میلادی کاملاً به انجام رسید، ضمن این‌که چند قلمرو سلطنتی جداگانه به وجود آورد، ولی تأثیر وحدت بخش سلطه خارجی چنان قوی بود که نوعی احساس وحدت اسپانیائی در کل قلمرو این کشور باقی ماند و علی‌رغم پیدایی اشرافیت مستقل از سلطنت در دوره پس از سلطه اعراب، کانون‌های مستقل قدرت سیاسی و ارباب‌نشین‌هایی مشابه آنچه مشخصه «نئودالینه» در اروپا بود، شکل نگرفت. گذشته از این، ضرورت مبارزه نظامی برای «فتح مجدد» که امرا و شاهان کاتولیک اسپانیا را به سرداران جنگی تبدیل می‌کرد و ضعف یکایک آن‌ها به تنهایی در برابر اعراب، دلیل دیگری برای این بود که شاهان کاتولیک اسپانیا از همان آغاز خواهان وحدت سیاسی اسپانیا و استقرار یک قدرت سلطنتی مقتدر و متمرکز باشند و جز در «کاتالان» که

از سده‌ها قبل وابسته به امپراتوری فرانسه بود، رژیم واقعاً فئودالی همراه با تقسیم اقتدار سیاسی شکل نگیرد. بدین ترتیب، ظاهر امر این است که با اتحاد دو پادشاهی بزرگ «کاستیل» و «آراگون» زیر رهبری «دو شاه» در دهه‌های آخر قرن ۱۵ میلادی و با پادشاهی «گرنادا» (آخرین پایگاه اعراب در انتهای جنوبی اسپانیا) در سال ۱۴۹۲، اسپانیا در واقع حتی زودتر از دیگر کشورهای اروپای غربی به سلطنت واحد و متمرکز دست یافته است. اما جدا از جنبه نسبتاً صوری اتحاد دو پادشاهی «کاستیل» و «آراگون» - که هریک «شاه» خود و نهادهای سیاسی و اداری خاص خود را داشتند - مسأله مهم‌تر این است که وحدت اسپانیا زیر سلطه یک سلطنت متمرکز بر خلاف دیگر کشورها مبتنی بر ائتلاف خاندان سلطنتی خواهان وحدت ارباب‌نشین‌های خود مختار و بورژوازی در حال توسعه این مناطق نبود. شاهان اسپانیا به موازات آزادی خاک کشورشان، با واگذاری امتیازات به امرا و حاکمان و مردمان محلی، وفاداری آن‌ها نسبت به خود و رشد اقتصادی مناطق آزاد شده از سلطه اعراب را تامین می‌کردند. در نتیجه، اشرافیت زمیندار و نظامی و همچنین کلیسا در وابستگی به سلطنت رشد کرد. این شالوده اجتماعی متفاوت که جز در منطقه پیشرفته‌تر «کاتالان» با بورژوازی خاندان نیرومندی زویرو نبود و سلطنت را از ائتلافی مشابه با بورژوازی به منظور تامین وحدت و تمرکز کشوری نیاز می‌ساخت، کل پروسه بنیاد ملت جدید و ظهور دموکراسی در اسپانیا را زیر تأثیر قرار داد. این نکته نیز بسیار گویاست که درست هم‌زمان با اتحاد و پادشاهی «کاستیل» و «آراگون» یعنی در نیمه دوم قرن ۱۵ و پس از آن در قرن ۱۶، اسپانیا شاهد رویدادهایی مانند ترک سنت تحمل مذهبی و اجبار یهودی‌ها و مسلمانان به پذیرش مسیحیت یا تحمل تحقیر و محرومیت و حتی تبعید و مرگ در داخل و بنیاد یک امپراتوری استعماری در خارج بود، یعنی پدیده‌هایی که به کلی در تضاد با یک ملت جدید قرار دارند.

این شرایط نه فقط باعث ضعف بورژوازی اسپانیا، یعنی نیروی محرکه انقلاب بورژوا - دموکراتیک گردید، بلکه موضوعیت ائتلاف بزرگ میان خاندان سلطنتی و بورژوازی، یعنی ائتلاف تعیین کننده برای ظهور ملیت‌ها و ملت‌ها و استقرار دموکراسی در دیگر کشورهای اروپایی را از میان برد. در اسپانیا، اشرافیت زمیندار و کلیسا و بورژوازی علیرغم تضادهای درونی‌شان و تضاد هرگدامشان با سلطنت، جمعگی به نوعی وابسته به سلطنت و تابع آن بودند و بنابراین پورالیسم نیروهای کشمکش منافع که زمینه‌ساز دموکراسی در دیگر کشورها بود، در اسپانیا غلبه نیافت. تمام این نیروها در حفظ نظم موجود ذینفع بودند و تضادشان آن قدر جدی نبود که یکی از طرفین حاضر باشد برای

تحقق منافع خاص خود، از به میدان آمدن توده‌های مردم و یا گسترش دامنهٔ دموکراسی به توده‌ها جا‌بیداری کند. از این لحاظ، وضع اسپانیا تا حدود زیادی به اوضاع کشورهای «جهان سوم» و از جمله ایران شباهت داشت و در پیرویه بنیاد یک ملت جدید و نهادهی کردن آزادی و دموکراسی با مشکلات و موانع مشابهی روبرو بود.

این شرایط در عین حال، علل و نفوذ و قدرت جریان‌ات آنا‌رشیستی در میان دهقانان و کارگران و سایر انشار توده‌های اسپانیا در اواخر قرن نوزده تا اواسط قرن بیستم را نشان می‌دهد: اسپانیا بر خلاف سایر کشورهای اروپای غربی در صنعتی کردن خود موفق نبود و چنان‌که می‌دانیم صنعتی شدن موفق، ضمن به وجود آوردن اعتراضات و جنبش‌های کارگری و رادیکالیزه کردن آن‌ها، به‌طور هم‌زمان جلوی مبارزه‌طلبی‌های خشونت‌بار زحمتکشان رها شده از فقر و محرومیت دیرینه را می‌گیرد و مبارزات آن‌ها را عمدتاً به مجاری سیاسی و اعتصابی می‌اندازد؛ و این عوامل همراه با دیگر جوانب دموکراسی سیاسی، ترکیب نخبه‌گرایی پارلمانی و رای عمومی را ممکن می‌سازد. فقدان این عوامل در اسپانیا، دهقانان بی‌زمین و فقیر و کارگران بدون کار و فاقد هر نوع پوشش و تأمین اجتماعی را دستخوش احساسات شورش‌طلبانه می‌کرد و به‌سوی جریان‌ات آنا‌رشیستی سوق می‌داد.

در سراسر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم، در حالی‌که در دیگر کشورهای اروپای غربی پیرویه بنیاد ملت‌های جدید و نهادهای دموکراسی در حال گسترش بود و از جمله مشارکت توده‌ها در سیاست و انتخابات و تبعیت ارتش از نهادهای دموکراتیک جمهوری و نیز کاهش قدرت و اختیارات کلیسا در جریان بود، اسپانیا زیر نفوذ کامل ارتش و کلیسا قرار داشت. پس از تلاطمات ناشی از انقلاب فرانسه و حملهٔ ناپلئون به اسپانیا، این کشور تا سال ۱۸۷۳ میلادی در حالت بی‌ثباتی دائمی به‌سر می‌برد و درگیر جنگ استقلال طلبانه علیه نیروهای اشدنگر فرانسوی، شورش مستعمرات در آمریکا و رقابت و جنگ‌های متعدد میان مدعیان سلطنت بود. در سال‌های ۱۸۷۳ و ۱۸۷۴ اولین جمهوری اسپانیا به‌وجود آمد که در فقدان زمینه‌های ضروری، از بدو امر دچار عدم تعادل و بی‌ثباتی بود. در عرض کمتر از یک سال چهار رئیس‌جمهور در مسند قدرت قرار گرفتند و ارتش علیه طرفداران رژیم فدرالی و مناطق پیرامونی خواهد فدرالیسم یا استقلال بسیج شد. پس از دو کودتای نظامی در سال ۱۸۷۴، رژیم سلطنتی از سال ۱۸۷۵ احیا شد و ارتش ظاهراً با ترک صحهٔ سیاست، میدان را در اختیار حکومت‌های غیر نظامی گذاشت و به استغناء نوزی دموکراسی پارلمانی رضایت داد.

اما «دموکراسی پارلمانی» اسپانیا در فاصله ۱۸۷۶ تا ۱۹۲۳، بیشتر از آنکه مبتنی بر تفکیک قوای سه گانه، تقسیم قدرت میان دولت و جامعه مدنی و میان حکومت مرکزی و حکومت‌های منطقه‌ای و محلی باشد، جنبه سطحی و نمایشی و تقلید از فرانسه و انگلیس را داشت. حکومت پارلمانی پوششی برای ائتلاف میان سلطنت، اشرافیت زمیندار اسپانیای سنتی و اولیگارشی مالی اسپانیای جدید بود و این نیروها، پارلمانتاریسم را چارچوبی برای حل و فصل اختلافات و سازش رهبران خود می‌دانستند. تلاش تمام نیروهای سهمیم در دولت در درجه اول بر این بود که پای مردم به سیاست کشیده نشود و به‌ویژه حق رای که ابتدا به صورت محدود در قانون اساسی ۱۸۷۶ پذیرفته شده و بعد در سال ۱۸۹۰ به حق رای همگانی تبدیل شده بود، به اجرا در نیاید. دو حزب اصلی اسپانیا مسائل خود را عمدتاً در بالا حل می‌کردند و حتی زحمت انعکاس آن‌ها در پارلمان را هم به خود نمی‌دادند. جمهوری خواهان جایی در رژیم پارلمانی نداشتند و هر دو حزب پیگیرانه از سنت تمرکزطلبی سلطنت در اسپانیا دفاع می‌کردند. شایان ذکر است که از سال ۱۷۰۰ به بعد، اسپانیا با به قدرت رسیدن خاندان فرانسوی «بوربون»‌ها، سنت تمرکز طلبی فرانسه را هم اخذ کرده بود. «فیلیپ پنجم» در سال ۱۷۰۷، امتیازات و نهادهای «خودمختاری» مناطقی «کاتالان»، «والانس»، «بالنار»، «آراگون» را لغو کرد. همین تدبیر در سال ۱۸۴۱ شامل «ناوار» و در سال ۱۸۷۶ شامل منطقه «باسک» شد. «دموکراسی پارلمانی» اسپانیا همین سیاست تمرکزطلبانه و سلطه «کاستیل» و زبان «کاستیلی» بر مناطق پیرامونی را تداوم بخشید. بدین ترتیب اسپانیا، در قرن بیستم از ۵۰۰ سال سابقه تمرکز طلبی و سلطنت متمرکز برخوردار بود.

این نوع «دموکراسی پارلمانی»، چنانکه بعدها در کشورهای «جهان سوم» به کرات تکرار شد، از دید توده‌ها چیزی جز نمایش تقلبات انتخاباتی و فساد اخلاقی سیاستمداران و زد و بند پشت پرده‌ای آن‌ها نبود و نه فقط مانع کسب تجربه سیاسی از سوی توده‌ها و تربیت کادرهای مجرب سیاسی شد، بلکه موجب بی‌اعتباری پارلمانتاریسم و از میان رفتن «مشروعیت» و «حفا نیت دموکراتیک» آن در انظار مردم گردید. بر چنین زمینه‌ای بود که ژنرال «پریمو دو ریورا» (*Primo de Rivera*) رهبر فالتاریست‌ها توانست در سال ۱۹۲۳ با استناد به فرسودگی پارلمانتاریسم فاسد، یک دیکتاتوری نظامی برقرار سازد. زمانی هم که در سال ۱۹۳۱ با پیروزی چپ‌ها، یک جمهوری رادیکال لائیک و پارلمانی بوجود آمد و به اصلاحات اجتماعی وسیع، به‌ویژه در زمینه کاهش قدرت ارتش و کلیسا و پیاده کردن ساختار فدرالی دست زد. اسپانیا به دو

بخش متخاصم تقسیم شد و پس از جنگ داخلی بسیار خونینی که به قیمت جان یک میلیون نفر، ۵۰۰ هزار تبعیدی و ۳۰۰ هزار زندانی تمام شد، نزدیک ۴۰ سال زیر سلطه دیکتاتوری خشن قرار گرفت که ارتش و مذهب کاتولیک، بنی دو ستون جامعه سنتی اروپا تکیه‌گاه‌های مادی و معنوی عمده آن را تشکیل می‌دادند.

گذار آرام و محتاطانه به دموکراسی پس از مرگ فراتکو در سال ۱۹۷۵، در عین حال به این معنا بود که اسپانیا پس از تأخیری چند صد ساله بالاخره می‌توانست پروسه ناتمام بنیاد ملت جدید و نهادی کردن دموکراسی را از سرگیرد و به موازات پیشرفت این پروسه، نهادهای غالب رژیم گذشته، یعنی ارتش و کلیسا را به جایگاه نایسته‌شان در حیات یک ملت جدید عقب براند. این پروسه هرچند که با رعایت دقیق پیشنهادات فرانکو برای دوران پس از مرگش و زیر نظر جانشین منصوب او، یعنی «خوان کارلوس» - از خاندان بوربون و نوه آخرین شاه اسپانیا) انجام شد، ولی باز هم مقارنت و بسیج تکیه‌گاه‌های رژیم گذشته و هواداران بی‌چون و چرای رژیم فرانکیستی را برانگیخت.

علی‌رغم این‌که «خوان کارلوس» از «مشروعیت» یا «حقانیت» سه‌گانه برخوردار بود، یعنی هم منتخب فرانکو و بنابراین مورد قبول ارتش و کلیسا و فرانکیست‌ها بود، هم از اعقاب آخرین خاندان سلطنتی اسپانیا و ادامه‌دهنده کار آنها به‌شمار می‌رفت و هم به پشتوانه رای اکثریت مردم به رژیم سلطنتی و قانون اساسی ۱۹۷۸ تکیه داشت، ارتش در سال ۱۹۸۱ برای متوقف کردن تحولات دموکراتیک دست به کودتا زد. در سال‌های ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳ نیز تلاش‌های کودتایی نافرمانی انجام گرفت. با این همه جدا از عزم «خوان کارلوس» به ادامه تحولات دموکراتیک، اصلاحات متعدد انجام شده در ارتش (مانند مقررات جدید ارتقاء و بازنشستگی، تجدید سازمان مناطق نظامی و اصلاح در مدارس نظامی) همراه با تثبیت سایر نهادهای دموکراتیک، تبعیت ارتش از نهادهای قانونی رژیم پارلمانی را تأمین کرد.

کلیسا نیز علی‌رغم مخالفت پیگیر با آزادی طلاق و سقط جنین و تلاش برای تداوم کنترل انحصاری آموزش عمومی توسط کلیسا، سرانجام مجبور شد به محدود شدن قابل ملاحظه قدرت و اختیاراتش گردن نهد. قانون اساسی اسپانیا هرچند که مانند قانون اساسی فرانسه از جدائی دین و دولت سخن نمی‌گوید، ولی ضمن اعلام این‌که «هیچ اعتقاد مذهبی، جنبه دولتی نخواهد داشت»، بر تضمین «آزادی ابدولوزی‌ها و مذاهب و کیش‌ها» و همکاری دولت با تمام مذاهب پای می‌نشارد. قانون طلاق در سال ۱۹۸۱ و قانون سقط جنین در سال ۱۹۸۵ به تصویب رسید و کنترل انحصاری کلیسا بر آموزش

پایان یافت. در حال حاضر مدارس بخش خصوصی که عمدتاً وابسته به کلیسا هستند، فقط بیست درصد مدارس متوسطه و ۴۰ درصد مدارس ابتدایی را در برمی گیرند. به طور خلاصه، کلیسا که در زمان فرانکو نظریه پرداز اصلی دولت اعتقادی بود و نوعی «ناسیونالیسم کاتولیسیم» را رواج می داد، امروزه دیگر نمی تواند جلوی رشد دموکراسی و لائسیته در جامعه را بگیرد.

مهم ترین تغییر فرهنگی اسپانیا در بیست سال گذشته، این است که در کشوری که همواره میل به افراط و دستبازی به پیروزی تمام عیار داشتن و در میهن «ال سید» و «دون کیشوت» ها، جستجوی همراهی و سازش به فاعده عمومی تبدیل شده است. یکی از دغدغه های اصلی بازیگران گذار به دموکراسی در اسپانیا پس از فرانکو این بود که مصائب و رنج های دوران جنگ داخلی از سر گرفته نشود. جدا از این عامل، عوامل دیگری نیز در سرعت و موفقیت تحول اسپانیا نقش داشته اند که از میان آن ها باید به ویژه به بلوغ و آمادگی اقتصادی و سیاسی و فکری جامعه برای تغییر پادشاهی متجدد و دموکرات، مسئولیت شناسی و واقع بینی عاملان اجتماعی مختلف (مانند کارفرمایان و سندیکاها) و جوان بودن رهبران کشور - که غالباً کمتر از ۵۰ سال دارند و به اختلافات باقیمانده از جنگ داخلی آغشته نیستند - یاد کرد. تا آن جا که به سیستم خودمختاری ها مربوط می شود، شاید ذکر است که در مبارزه علیه دیکتاتوری فرانکو، تمام نیروهای سیاسی اپوزیسیون اسپانیا، در آن واحد بر دو محور آزادی های دموکراتیک و آزادی های منطقه ای تاکید می کردند و این خواست ها را با عبارت مشابهی در برنامه شان گنجانده بودند. بنابراین، در جریان گذار به دموکراسی، می بایست سنتزی از سنت ضد کاستیلی و ضد تمرکز در مناطق پیرامونی که عمدتاً در فکر حفظ هویت «ملیت» های تشکیل دهنده اسپانیا بود و سنت عدم تمرکز در «مادرید» و «کاستیل» که بیشتر به راه های جلوگیری از فروپاشی «موجودیت ملی» می اندیشید، به وجود می آمد. با این توصیف، بی دلیل و غیر منتظره نیست که قانون اساسی ۱۹۷۸ اسپانیا، تنوع «خلق ها»، «فرهنگ ها»، «سنت ها»، «زبان ها» و «ملیت ها» را به رسمیت می شناسد و وجود آن ها را نافی وجود همزمان پدیده های به نام «اسپانیا» نمی داند.

بدین ترتیب، اسپانیا پس از قرن ها عقب ماندگی به جرگه ملت های جدید پیوسته است و در بسیاری از زمینه ها می تواند نه فقط برای آن دسته از کشورهای «جهان سوم» که پیروسه بنیاد ملت جدید و نهادی شدن دموکراسی در آن ها با موانع و بن بست های مشابهی مواجه است، بلکه هم چنین برای ملل جا افتاده جهان نیز سرمشق و الگو باشد. ■